

داستان کوتاه:

«آقاجان»

(برای بخش استعدادیاب

نشریه ویسپویش)

نوشته:

ساغر محبّی مقدم

در صدایی کرد و باز شد.

صدای صوتِ قرآن، کوچه را در برگرفت؛ چشمهایم را بستم و دویدم سمت
پله های سنگی، نمیخواستم چیزی از این حیاط، که خاطراتم را با آقاجان
زنده می کرد، ببینم.

از پله بالا دویدم و در تراس را باز کردم؛ سردی سینی مسی، دستهای
داغم را خنک می کرد. مامان با چشمهای پف کرده قرمزش، نگاهم می کرد و
رنگ آبی چشمهایش پررنگ تر شده بود. معلوم بود که گریه کرده،

متوجه نگاه غمگینم شد. روسری سیاهش را گره زد و سینی را از دستم گرفت.

- به همه حلوا رسید عزیز؟

- بله، فقط خانم رفیعی نبودند، رفتند انزلی؛ حلوا را دادم به سرایدارشان. به اتاق پذیرایی رفتم. خاله فاطمه، خاله مادرم، روی مبل آبی آباجان نشسته بود و فیلم قیصر را برای هزارمین بار نگاه می‌کرد و در خاطرات خود غرق بود. مثل همیشه موهای بلند نقره‌ایش را از دو طرف بافته و روی کت سیاهش انداخته بود.

همیشه به کت‌های خاله فاطمه حسودی می‌کنم. خاله فاطمه، کلکسیونری از کت‌های جورواجور و رنگارنگ دارد که از بچگی نگه داشته تا الان. سلام دادم و خاله را بوسیدم و نعلبکی و چای یخ‌کرده خاله را از روی میز برداشتم. بعد به آشپزخانه رفتم تا چای را عوض کنم و به آباجان و مادر کمک کنم.

مادر درحالی‌که بشقاب‌های شسته را دستمال می‌کشید به آباجان در مورد انگشتر قدیمی خانواده گفت: کاش آقاجان انگشتر را به شما می‌داد... با فروش آن انگشتر، تمام مشکلات مالی خواهر و برادرها حل می‌شد. سمانه می‌توانست یک واحد کوچک بخرد و از مستأجری در بیاید... شما از آقاجان سئوالی نکردید؟

آباجان جواب داد: آن موقع، حسین و رسول هم می‌توانستند حساب طلبکاران را بدهند...

و رو به من گفت: سحر جان! آن عرق بهارنارنج را از پشت شیشه به من بده...

بوی عرق بهارنارنج، من را همیشه به دوره کودکی می‌برد، هر جای دنیا هم که باشم باز این بوی آشنا، مرا به یاد آشپزخانه آباجان می‌اندازد. پرده سفید و آبی چهارخانه را کنار کشیدم و بطری را از بین ده‌ها بطری مختلف پیدا کردم و روی میز گذاشتم. به سمت اتاق خواب رفتم و خودم را روی تخت انداختم. به گل‌های شمعدانی نگاه کردم و یاد روزی افتادم که با آقاجان یکی از آنها را در گلدان کاشتیم. بغض، گلویم را گرفته بود که مادر در اتاق را زد: دخترم... ما می‌رویم بهشت زهرا! می‌آیی؟
بغضم را قورت دادم، درس‌های کلاس زبانم را بهانه کردم و گفتم: نه ممنون... شما بروید!

- خاله فاطمه پیشات می‌مآند، اذیتش نکنی...

- چشم!

- ما دو ساعت دیگر برمی‌گردیم...

- منتظرتونم.

و خیالم راحت شد. بعد از گذشت هفت روز از فوت آقاجان می‌توانستم راحت گریه کنم. رفتم به سمت گلدانها و دستی به برگ‌ها کشیدم. بوی گل شمعدانی که در اتاق پیچید، اشکم سرازیر شد. احساس می‌کردم گلوله‌های آتش، روی گونه‌ام حرکت می‌کنند. دستی به صورتم کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم. به سمت اتاق آباجان رفتم، دیروز دیدم که کلید اتاق مطالعه آقاجان را گذاشته بود زیر بالش‌اش. همان اتاق مرموزی که همیشه درش قفل بود. پس بالش یاسی‌رنگ آباجان را بلند کردم که کلید کوچک زنگ زده‌ای زیرش بود. برش که داشتم، زبری‌اش پوستم را آزرده.

از پله‌های چوبی به سمت اتاق بالا می‌رفتم که صدای خاله فاطمه را شنیدم. پس به سمت پایین پله‌ها دویدم: بله خاله جون؟!

-چی؟

-بله خاله جون؟!

این دفعه فریاد زدم برای اینکه گوش‌های خاله کمی سنگین بود.

- سحرجان می‌شه یک لیوان آب بدی وقت قرص هامه...

- چشم!

دویدم به آشپزخانه، لیوان را از توی کابینت فلزی برداشتم و از پارچ، آب ریختم.

- بفرمایید خاله جون!

صدای تلویزیون را بلندتر کردم و به طبقه دوم رفتم. نگاهم به در سبز چوبی اتاق افتاد؛ دری که تمام بچگی‌ام را در خیال‌بافی با آن گذرانده و اتاقی که هیچ وقت داخلش نشده بودم...

بدنم سُست شده بود. می‌ترسیدم وارد آن اتاق بشوم و تمام رویاهایم خراب شود و از طرفی دلم می‌خواست بدانم داخل اتاق چیست؟ کف پاهایم را روی فرش قدیمی آباجان گذاشتم و رفتم سمت در. کلید را چرخاندم و در را باز کردم. بوی اُدکلن آقاجون، دوباره اشک را در چشم-هایم آورد. در را نیمه‌باز گذاشتم تا اگر خاله صدایم کرد، بشنوم.

اتاق پُر بود از گُل‌های لادن و شمعدانی. فرش دستبافت سبز رنگ، زیر پایم بود. نگاهم به کتابخانه افتاد که پُر بود از کتابهای قدیمی و خطی. میز کار آقاجون شلوغ بود و دفتر خاطرات سیاه‌رنگی روی میز بود. روی دفتر، کاغذ کاهی کوچکی، تا شده بود. بازش کردم. تویش نوشته بود:

دفتر خاطراتم را بخوان تا همه چیز را بدانی

از تعجب چشم‌هایم گرد شد. نگاهی به دورم انداختم. چیزی جز اتاقی پر از کتاب و گلدان نبود. چشمم به عصای چوبی افتاد. به سمتش رفتم. دستم را رویش کشیدم. چوب بلوط سفید بود. روی عصا، صورت یک مرد حک شده بود. فکر کردم حتماً حسن آقا نجّار، دوست آقا جان آن را درست کرده باشد ولی وقتی بیشتر دقت کردم، دیدم صورت مرد همان صورت آقا جان است طوری که با نگاه کردن به عصا لحظه‌ای احساس کردم به آقا جان نگاه می‌کنم:

- آقا جان! دیدی رفتی و ما را تنها گذاشتی توی این دنیا. دل‌مون برات تنگ شده...

دفتر خاطرات را برداشتم و صفحه اولش را باز کردم. نوشته بود: «امروز یک نهال بلوط سفید پیدا کردم تصمیم گرفتم در جنگل خودم بکارمش.» چند صفحه ورق زدم... «امروز ماه دوم است درخت کم‌کم بزرگ می‌شود. چهار سال از روزی که بلوط عزیز را کاشتم، می‌گذرد.»... «امروز بیست سال از آغاز دوستی من و بلوط سفید می‌گذرد. درخت بلوط هر روز بزرگ‌تر می‌شود. خانه چوبی زیبایی روی شاخه‌های تنومندش ساخته‌ام که قرار است روزی سحر نوه عزیزم کاملش کند.» دفتر را ورق می‌زدم، بقیه صفحه‌های دفتر خالی است به جز صفحه آخر. آخرین یادداشت آقا جان برای دو ماه گذشته است، قبل از شدید شدن بیماری‌اش: «سحر عزیزم! امیدوارم این یادداشت را بخوانی. احتمالاً وقتی این را می‌خوانی، من از دنیا رفته‌ام. اما الان داخل اتاق مطالعه‌ام روی صندلی چرمی پوسیده‌ام نشستم. تعجب نکن نوهی عزیزم...»

با خواندن اسمام و متن نامه، چشم‌هایم گرد شد و عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. انگار میدان قدرتمندی، من را داخل خود می‌کشید. به جلدِ رنگ‌پریده و ریش‌ریش دفتر نگاه کردم:

«نوه عزیزم، خیلی چیزها در مورد من هست که تو نمی‌دانی و امروز همان روزی است که قرار است همه‌چیز را بفهمی... حتما تعجب کرده‌ای که از کجا می‌دانم که تو این را می‌خوانی. چه شب‌هایی که به خیال‌بافی‌هایت در مورد اتاقم نگاه کردم. چه روزهایی که کلید را از دستان کوچکت پنهان کردم. اما به آباجان سپرده‌ام که بعد از مرگم کلید اتاق را جایی بگذارد که ببینی و داخل اتاق مطالعه شوی و یادداشت را بخوانی... از موضوع دور نشوم. بلند شو و از داخل کتبخانه، یک جعبه کوچک سفید را بردار. یک دسته کلید آنجاست!»

از روی صندلی قدیمی آقا جان برخاستم و به سمت کتابخانه رفتم، ناگهان به یاد خاله فاطمه افتادم. از وقتی که داخل اتاق بودم صدایی از خاله فاطمه نمی‌آمد.

از پله‌ها پایین دویدم. خاله روی مبل تک‌نفره به خواب رفته و تلویزیون روشن مانده بود. آن را خاموش کردم و به طبقه بالا برگشتم. در این وقت، صدای زنگ تلفن سکوت خانه را به هم زد. به راهرو رفتم و گوشی را برداشتم.

- الو؟

- سلام سحر جان، خودتی؟

- بله ممنون، شما؟

- من دوست آباجان، قَمَر هستم. زنگ زدم تسلیت بگویم. خدا آقاجان را رحمت کند... آباجان خانه است؟

- خیلی ممنون، خدا رفتگان شما رو هم رحمت کند... نه خانه نیستند، رفتند سر خاک.

- پس اگر آمدند بی زحمت بگو به من زنگ بزنند...

دو دقیقه بعد، روبه روی در اتاق مطالعه بودم که این بار زنگ در خورد. سریع در اتاق را قفل کردم، کلیدش را زیر بالش برگرداندم و در را باز کردم. بعد از نهار، دوباره به اتاق آباجان رفتم. آباجان روی صندلی جلوی آینه نشسته بود و موهایش را می بافت. روی زمین کنار صندلی اش نشستم و بحث را باز کردم:

- آباجان امروز وقتی نبودید قمر خانم زنگ زد تسلیت گفت. خواست که بهشون زنگ بزنید...

- مرسی مادر جان که گفتی...

- آباجان!

- بله عزیزم؟

و دستی روی موهایم کشید تا پرسیدم: من کلید را برداشتم و به اتاق رفتم، اشکالی نداره؟!

آباجان به جای جواب، خیلی آرام بلند شد و اتاق را ترک کرد. درحالی که از اتاق خارج می شد، گفت: به اتاق مطالعه برو!

این بار با آرامش عجیبی به سمت در سبز رنگ رفتم و وارد شدم. نَفَس عمیقی کشیدم و کشوی کتابخانه را باز کردم. جعبه چوبی از جنس بلوط سفید آنجا بود. اتاق، سبز، دیوارها، سبز، فرش ها و صندلی چرمی

قدیمی، سبز. مثل این بود که در جنگل قدم می‌زدم. در جعبه را باز کردم، یک نقشه قدیمی بود با دسته‌کلیدی از چوب. آقا جان بر روی نقشه، پیامی نوشته بود: «سحر جان! وقتی وارد جنگل شدی دوست دارم بدانی هر چه پیدا کردی از آن توست!»

نقشه را باز کردم، طرح کتابخانه آقا جان به صورت بسیار دقیقی، نقاشی شده بود. اسامی تمام کتابها بر روی آن نوشته شده بود به جز یکی از کتابها که در نقشه، جایش خالی بود. به کتابخانه‌ی آقا جان نگاه کردم، کتابی که در نقشه جایش خالی بود، طبقه سوم، از سمت راست، کتاب چهارم، شاهنامه‌ی قدیمی آقا جان بود! دستم را دراز کردم و شاهنامه را برداشتم، صدای مهیبی آمد و کتابخانه به طرفی رفت، باورم نمی‌شد که پشت کتابخانه، جنگل سرسبزی بود. صدای بلبل‌ها و دارکوب‌ها به گوش می‌رسید و بلوط سفید کهنسال در وسط آن جنگل به چشم می‌خورد!

با حیرت و دلهره به سمت آن درخت رفتم که واقعاً سفید بود و زیبا. فکر می‌کردم خوابم، ولی جوراب‌هایم از رطوبت شب‌نم خیس شدند وقتی که درخت را در آغوش گرفتم! چنان تنه بزرگی داشت که سرم را باید بالا می‌گرفتم تا خانه درختی آقا جان را ببینم. نمی‌توانستم از درخت بالا بروم، پس روی ریشه‌های قدیمی و بیرون‌زده از خاک آن، دراز کشیدم و برای آقا جان گریه کردم. اما وقتی به پهلو چرخیدم، زیر ریشه‌ی روبه‌روی، یک کیسه چرمی قدیمی دیدم! سریع نشستم و کیسه را برداشتم. داخل کیسه یک جعبه کوچک با قفل چوبی بود. دسته‌کلید چوبی را از جیبم بیرون آوردم و قفل را باز کردم. انگشتر عتیقه آقا جان آنجا بود، فقط برای من! «هر چه هست برای توست!»

اما من تنها به یک چیز فکر می‌کردم: «مشکلات مالی کل خانواده»...
آنوقت یک بلوط سفید روی دامنم افتاد.

پایان